



سیر بی‌سلوک یک درونگرا در سازمانی برونگرا

فرهاد بوستانی

کم‌ترین تحریری از یک آرزو این است
آدمی را آب و نانی باید و آن‌گاه آوازی
در قناری‌ها نکه کن در قفس تا نیک دریابی
از چه رو در تنگناشان باز شادی‌های شیرین است
کم‌ترین تصویری از یک زندگانی

آب

نان

آواز

ور فزون‌تر خواهی از آن، گاه‌گه پرواز

ور فزون‌تر خواهی از آن، شادی آغاز

ور فزون‌تر باز هم خواهی، بگویم باز... (شفیعی کدکنی)

این شعر، به‌عنوان حسن مطلع، اگر نگوییم ایجاز مخل، مخلص همهٔ احساسات و عواطفم نسبت به این سازمان است. آری، صندوق شاهد به مثابهٔ آب، نان، آواز.

در ابتدا دو جمله را در مقام وکیل مدافع این نوشتهٔ ناکام استشهداد و نقل قول می‌کنم: یکی جملهٔ جان وردز ورث، شاعر انگلیسی که گفته است: «پیش از این که کالبدشکافی کنید، باید بکشید.» دیگری جان لاک، فیلسوف انگلیسی که می‌گفت: «برای سنجش عمق اقیانوس ابتدا باید طول ریسمان خود را بدانید.» و بشارت رمزگشایی آن نصیب اهل اشارت.

و اما اندکی تفصیل و اطناب مُمِل:

از آن‌جا که سخن‌گفتن، جان‌کندن و نوشی است همه زهر، و سکوت، جان‌پروردن و زهری است همه نوش، این نوشته را نوشته شخصی باید تلقی کرد که برای استخراج یکایک کلمات و عبارات از خزانه ذهن جان‌کننده و به ازای نگارش هر سطر، زهری بر خود خورانده است. حال او بسان روان‌نژندی است که در پی برخاستن از یک بیماری خودخواسته است؛ نوشتن را بهانه ستیز با زیستن کرده و حیات و ممانش به دست کلمه افتاده است و حاشا که «نوشتن برای او حرزاندوه باشد» و برخلاف معمول منقول، بیرون‌جهیدن از صف مردگان. تو‌گویی با هر کلمه‌ای، زخمی ناسور بر جان می‌نشیند و انگشتان دست به جای گوهر جوهر، با خون آغشته می‌شود و سیاهی چشمان، همراه و همسو با سیاهه قلم فزونی می‌گیرد.

قلمی‌کردن برای من، معلق‌ماندن در برزخ میان خودابرازگری و خودافشاگری است. قلم اقرارنیوش مرا به مواجهه‌ای هولناک با روح خود فرامی‌خواند تا مگر از رهگذر و میانجی آن تاریکی درون، هرچند که بی‌نهایت است، با اندک روشنایی‌ای کاستی گیرد و البته جز این راهی به رهایی نیست و دریغ و درد که من در سرتاسر زندگی، ساکن و مقیم ماندگار این شام سیاهی بوده‌ام.

باری، در یکی دیگر از ایستگاه‌های زندگی و میانه عمر، به صندوق شاهد رسیده‌ام. دولت و اقبالی مغتنم و نامنتظر دست داد تا با ظاهری پریشان و در هیئت درویشان، تشریف‌نقش خیال تجربه‌ای پرمایه بر لوح زندگی خوش‌نشیند. در همین ابتدا، اقراری‌کنم که در این نوشته، اتفاقی نمی‌افتد و برای مقصد من به‌طور کلی، رویدادها اهمیت چندانی ندارد. بیرون با همه عظمت و وسعتش، دستمایه حال درونی است و در دادوستد و تفاعل و تعامل آفاق و انفس، تکمیل‌گری و تغذیه‌شان از یکدیگر برای ام‌اصالت با درون است؛ از این رو، داستان من داستان ارتباط با جهان رنگارنگ و توبرتوی درون انسان‌هاست و چون رنج را پنجره و قطب‌نمای شناختشان می‌دانم، بسان یک رنج‌نگار و رنج‌پژوه، تلاش ترد و شکننده‌شان را برای به‌دوش کشیدن بار هستی، هرروزه، به تماشا نشسته‌ام.

هریک از همکاران خود را، به تعبیر اریک فروم، قهرمان نمایشنامه زندگی خود می‌بینم و واقعیت هم همین است که هر انسانی قهرمان نمایشنامه‌ای است و از لسان او نقل می‌کنم: «در این‌جا ما با کسانی سروکار داریم که با مجموعه‌ای از استعدادها و توانایی‌ها خلق می‌شوند،

ولی اغلب شکست می‌خورند و زندگیشان تلاشی دایمی است برای بیرون آوردن محصولی ارزشمند از دل این استعدادها. حتی اگر به پیش‌پاافتاده‌ترین افراد هم طوری نگاه کنیم که او هم موجود زنده‌ای است که به دامن دنیا پرتاب شده، جایی که نه مطلوب او بوده و نه آن‌جا را می‌شناخته و دارد می‌جنگد تا به هر شکلی از میان این گرفتاری‌ها، راهش را باز کند، تا حد زیادی آدم جالبی به نظر می‌رسد.»

سال‌هاست که این مکاشفه روحانی و نگاه به‌غایت انسانی اریک فروم را پیش چشم داشته‌ام که می‌توان این منظر متعالی را مانیفست هر جمع و جماعت و اجتماعی دانست. آری، هرکدام از ما، همچون درختی خمیده و ناراست، با امیدهای زودشکن و نومیدهای آرزوهای دورخیز، با پنجه‌انداختن بر هرچه هست، راه خود را به سوی خورشید باز می‌کند و در آغوش شعاع آن پهلو و آرام می‌گیرد.

وانگهی، با عنایت به سخن عیسی‌مسیح که فرمود: «آنچه از دست رفت، ماند و آنچه ماند، از دست رفت.» از خویش می‌پرسم: «در این میان، چه‌ها از دست می‌رود و چه بر جای می‌ماند؟» اگر اجزای یک داستان شخصیت، کشمکش، گره‌افکنی و تلاش برای گره‌گشایی آن باشد، برای داستان زندگی من، کشمکش اصلی همیشه بیم از دست رفتن انسان است؛ استحاله‌ای بطی، آرام، تدریجی، محتمل و قریب‌الوقوع.

قصه من و صندوق شاهد، گاهی شبیه قصه‌ای می‌ماند که در ادبیات عرب مشهور است. شترسواری که برای دیدن معشوقه‌اش عزم سفر به شهری دیگر دارد، اما وجود بچه‌ناقه، پای رفتن از ناچه گرفته است. عشق یکی در پیش و عشق دیگری در پس و این دو چگونه باهم جمع‌شدنی است؟ لیکن، گویا، در عالم انسانی، اجتماع نقیضین محال نیست. با وجود این، اگر به قول داستایوفسکی: «جهنم، رنج ناتوانی از دوست‌داشتن است»، صندوق شاهد سراسر بهشت است و نیز، باز به قول او: «اگر برای زندگی آینده، هیچ خیری بالاتر، قوی‌تر، سالم‌تر و خوب‌تر از خاطره خوب نیست»، امید می‌برم که در خاطرات خوش و مقدس در این محضر، روزی کارگر و کارساز شود و به رستگاری و عاقبتی نیک پیوند خورد و دریچه‌ای به سوی ازدحام کوچه خوشبخت شود.

به تعبیر کازانتزاکیس: «تمام روح من، فریادی است و تمامی اثر من، تفسیر این فریاد.» کاش این نوشته نیز می‌توانست چنین باشد!